



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۰

ای آن که بر اسب بقا از دیر فانی می‌روی
دانا و بینای رهی آن سو که دانی می‌روی

بی‌همره جسم و عرض، بیدام و دانه و بی‌غرض
از تلخ کامی می‌رهی، در کامرانی می‌روی

نی همچو عقل دانه چین، نی همچو نفس پر ز کین
نی روح حیوان زمین، تو جان جانی می‌روی

ای چون فلک دریافته، ای همچو مه درتافته
از ره نشانی یافته، در بی‌نشانی می‌روی

ای غرقه سودای او، ای بیخود از صهبای^(۱) او
از مدرسه اسمای او اندر معانی می‌روی

ای خوی تو چون آب جو داده زمین را رنگ و بو
تا کس نپندارد که تو بی‌ارمغانی می‌روی

کو سایه منصور حق تا فاش فرماید سبق؟
کز مُسْتَعِینِی^(۲) می‌رهی، در مُسْتَعَانِی^(۳) می‌روی

شب کاروان‌ها زین جهان بر می‌رود تا آسمان
تو خود به تنهایی خود صد کاروانی می‌روی

ای آفتاب آن جهان، در ذره‌ای چونی نهان؟
وی پادشاه شه نشان در پاسبانی می‌روی

ای بس طلسمات عجب بستی برون از روز و شب
تا چشم پندارد که تو اندر مکانی می‌روی

ای لطف غیبی، چند تو شکل بهاری می‌شوی؟
وی عدل مطلق، چند تو اندر خزان می‌روی؟

آخر برون آ زین صور چادر برون افکن ز سر
تا چند در رنگ بشر در گله بانی می‌روی؟!

ای ظاهر و پنهان چو جان، وی چاکر و سلطان چو جان
کی بینمت پنهان چو جان در بی‌زبانی می‌روی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲

همچو آیین شوی خامش و گویا تو اگر
همه دل گردی و بر گفت زبان نستیزی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۳۷

چرا شاید چو ما شه زادگانیم
که جز صورت ز یک دیگر ندانیم؟!

چو مرغ خانه تا کی دانه چینیم؟!
چه شد دریا چو ما مرغابیانی؟!

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۸۸

باد درویشی چو در باطن بود
بر سر آب جهان ساکن بود

گر چه جمله این جهان ملک وی است
ملک در چشم دل او لاشی^(۴) است

پس دهان دل ببند و مهر کن
پر کنش از بادگیر^(۵) مین لُدن^(۶)

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۳

پیر را بگزین که بی پیر این سفر
هست بس پر آفت و خوف و خطر

آن رهی که بارها تو رفته‌ای
بی قلاووز^(۷)، اندر آن آشفته‌ای

پس رهی را که ندیدیستی تو هیچ
هین مرو تنها ز رهبر سر مییچ

گر نباشد سایه او بر تو گُل^(۸)
پس تو را سرگشته دارد بانگ غول

غولت از ره افکند اندر گزند
از تو داهی‌تر^(۹) درین ره بس بُدند

از نبی^(۱۰) بشنو ضلال رهروان
که چه شان کرد آن بلیس بدروان

صد هزاران ساله راه از جاده دور
بُردشان و کردشان اِدبار^(۱۱) و عُور^(۱۲)

استخوانهاشان ببین و مویشان
عبرتی گیر و مران خر سویشان

گردن خر گیر و سوی راه گش
سوی رهبانان و رمدانان خُوش

هین مهل^(۱۳) خر را و دست از وی مدار
زانکه عشق اوست سوی سبزهزار

گر یکی دم تو به غفلت واهلِیش^(۱۴)
او رود فرسنگها سوی حشیش^(۱۵)

دشمن راه است خر مست علف
ای که بس خربنده^(۱۶) را کرد او تلف

گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست
عکس آن کن خود بود آن راه راست

شاورُوهُنَّ پَسِ اَنگَه خَالِفُوا
اِنْ مَنْ لَمْ يَعْصِهِنَّ تَالِفٌ

با هوا و آرزو کم باش دوست
چون يُضِلَّكَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ اوست

این هوا را نشکند اندر جهان
هیچ چیزی همچو سایه همراهم

قرآن کریم، سوره ص(۳۸)، آیه ۲۶

... وَلَا تَتَّبِعِ الْهَوَىٰ فَيُضِلَّكَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ ...

ترجمه فارسی

... و از خواهش نفس پیروی نکن که تو را از راه خدا گمراه سازد ...

ترجمه انگلیسی

...Nor follow thou the lusts (of thy heart), for they will mislead thee from the Path of Allah...

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۰

در دل خیالش زان بود تا تو به هر سو ننگری
و آن لطف بی حد زان کند تا هیچ از حد نگذری

با صوفیان صاف دین، در وجد گردی همنشین
گر پای در بیرون نهی زین خانقاه شش دری

داری دری پنهان صفت، شش در مجو و شش جهت
پنهان دری که هر شبی زان در همی بیرون پری

چون می پری، بر پای تو رشته خیالی بسته اند
تا واکشندت صبحدم تا برنپری یک سری

بازاً به زندان رحم تا خلقت کامل شدن
هست این جهان همچون رحم این جمله خون زان می خوری

جان را چو برویید پر، شد بیضه تن را شکست
جان جعفر طیار شد، تا می نماید جعفری

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۶۵۱

یارب تو مرا به نفس طناز مده
با هر چه بجز تست مرا ساز مده

من در تو گریزان شدم از فتنه خویش
من آن توام مرا به من باز مده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۶

خوشتتر از جان چه بود جان برود باک مدار
غم رفتن چه خوری چون به از آن می آید

هر کسی در عجبی و عجب من اینست
کو نگنجد به میان چون به میان می آید

بس کنم گر چه که رمزست بیانش نکنم
خود بیان را چه کنیم جان بیان می آید

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۰۷۲

چون گشت طلسم جسم آدم چالاک
با خاک درآمیخته شد گوهر پاک

آن جسم طلسم را چو بشکست افلاک
پاکی بر پاک رفت و خاکی در خاک

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۹۱

جسم خاکست و چو حق تابیش داد
در جهانگیری چو مه شد اوستاد

هین طلسم است این و نقش مرده است
احمقان را چشمش از ره برده است

می‌نماید او که چشمی می‌زند
ابلهان سازیده‌اند او را سند

- (۱) صہبَا: شراب، در اینجا شراب معنوی که از غیب می‌آید.
(۲) مُسْتَعِين: کسی که از کسی یاری بخواهد، یاری‌خواهنده.
(۳) مُسْتَعَان: کسی که از او استعانت می‌کنند.
(۴) لَاشِئ: هیچ، چیزی که وجود ندارد، مخفف لَاشِئ.
(۵) بَادِگیر: مجرای که برای جریان هوا در سقف یا دیوار سازند.
(۶) عِلْمُ لَدُنِّی: علمی است که از طریق کشف و الهام حاصل می‌شود و مختص اهل قرب است و تنها با تعلیم و تفهیم ربّانی به دست می‌آید نه با دلایل عقلی.
(۷) قَلَاوُوز: پیشاهنگ
(۸) کُول: نادان، احمق
(۹) داهی: دانا و زیرک
(۱۰) نُبّی: قرآن
(۱۱) ادبَار: بخت برگشتگی، روی گردانیدن اقبال.
(۱۲) عَوْر: برهنه
(۱۳) مَهْل: رها مکن
(۱۴) وَاہِلِدِن: رها کردن
(۱۵) حَشِیش: گیاه خشک، علف، در اینجا ظواهر دنیا به صورت مفهوم است، که ذهن با آنها هم هویت شده، آویزش های ما، هم هویت شدگیهای ما.
(۱۶) خَرِبِنْدہ: آنکه تیمار خر کند. مجازاً فرمانبردار هوای نفس.
خر: من ذهنی، نفس انسان.